



«رجایی در آئینه روایت خود»

کابینه من ۳۶ میلیونی است...

خانه ما ابتدا در خیابان خانی آباد بود. پس از مدتی به خیابان ری و سپس فرهنگ و از آنجا به چهارراه عباسی رفتیم. سرانجام برادر من توانست در چهارراه رضایی خانه‌ای بخرد و ما در آنجا ساکن شدیم. بعد از مدتی دستفروشی، به تیمچه حاجب الدوله رفتم و چند جایی شاگردی کردم و بار دیگر به دستفروشی پرداختم. آن روزها رزم‌آرا تصمیم گرفت دستفروش‌های سبزه میدان را جمع کند. ما هم جزو آنها بودیم و بساط کاسبی ما جمع شد.

□□□

زمانی که در بازار کار می‌کردم، در «گذر قلی» کلاس‌های شبانه‌ای تشکیل می‌شد که وابسته به تعلیمات جامعه اسلامی بود. من همراه با شهید محمد صادق اسلامی که در جریان بمب‌گذاری دفتر حزب جمهوری به شهادت رسید، در آن مدرسه آشنا شدم. ماهر دو شاگرد شهید امانی بودیم که در جریان ترور منصور شهید شد. من چون تا کلاس ششم ابتدایی درس خوانده بودم و مختصر آشنایی هم با اسلام داشتم، در مدرسه گذر قلی جزو شاگردان خوب بودم و همراه با عده‌ای برای تبلیغات جامعه اسلامی به مساجد می‌رفتم. بعد از مدتی شاگردان مدرسه احمدیه در گذر قلی یک گروه شیعیان درست کردند که من به آنجا رفتم و آمد می‌کردم تا وقتی که به نیروی هوایی رفتم.

□□□

در این موقع به فکر افتادم که به نیروی هوایی بروم که با مدرک ششم ابتدایی، گروهبان استخدام می‌کرد. هشت نه ماهی آنجا بودم که فدائیان اسلام، رزم آرا را ترور کرد و سپس اعلام موجودیت کردند. من مخفیانه به آنها پیوستم و در

می‌کردم. در ایام سوگواری، رهبری دسته‌ها بر عهده‌ام بود و نوحه خوان دسته بودم.

□□□

به تهران که آمدم در بازار آهن فروش‌ها، شاگرد آهن فروش شدم. مدتی هم دستفروشی کردم. آن روزها کوره‌پز خانه‌های اطراف تهران قابل دسترسی بودند. من و دوستی که اینک با درجه سرهنگی، پزشکی زاندارمری است، قابلمه و بادیه آلومینیومی می‌خریدیم و می‌بردیم به کارگران کوره‌پزخانه‌ها می‌فروختیم و امرار معاش می‌کردیم. گاهی هم که هیچ درآمدی نداشتیم، در خیابان شهپاز سابق که هنوز آسفالت نشده بود، در پارکی می‌نشستیم و ناهارمان نانی بود و چند عدد خیار.

□□□

من چون تا کلاس ششم ابتدایی درس خوانده بودم و مختصر آشنایی هم با اسلام داشتم، در مدرسه گذر قلی جزو شاگردان خوب بودم و همراه با عده‌ای برای تبلیغات جامعه اسلامی به مساجد می‌رفتم

در سال ۱۳۱۲ در خانواده‌ای مذهبی در قزوین به دنیا آمدم. پدرم در بازار مغازه خرازی داشت. در ۴ سالگی پدرم را از دست دادم و مسئولیت اداره زندگی به عهده مادر و برادر سیزده ساله‌ام افتاد. مادر به وضع آبرومندی ما را اداره می‌کرد. او با انجام کارهای خانگی مثل شکستن بادام و گردو و فندق، درآمد مختصری کسب می‌کرد. تنها دارایی قابل ملاحظه ما منزل کوچکی بود که پدر برابیمان به ارث گذاشته بود. این منزل زیرزمینی داشت که مادر در آن پنبه پاک می‌کرد و بادام و گردو می‌شکست.

یادم هست که غالباً سر انگشتهایش ترک داشت و وقتی دوستان و آشنایان می‌پرسیدند که چه شده می‌گفت به خاطر شکستن رخت و ظروف بچه‌ها و کارهای منزل انگشتانش ترک خورده است. برادر هم با این که سنی نداشت، کار می‌کرد و در حدی که می‌توانست به اداره منزل کمک می‌کرد.

□□□

من در دبستان ملی نزدیک خانه‌مان درس خواندم تا مدرک ششم ابتدایی گرفتم. سپس در نزد دایی که او هم مغازه خرازی داشت مشغول کار شدم. یک سالی نزد او بودم و سپس در ۱۴ سالگی قزوین را ترک کردم و به تهران آمدم. قبل از من برادرم در اثر فشار اقتصادی به تهران رفته بود و من هم نزد او رفتم.

□□□

من بچه بسیار شیطانی بودم و غالباً باعث ناراحتی مادرم می‌شدم، اما چون تمایلات مذهبی داشتم، مادرم شیطنت‌های مرا تحمل می‌کرد و زحماتش را جبران می‌کردم. بین بچه‌های محل به عنوان بچه مذهبی مسلمان شهرت پیدا کرده بودم و معمولاً در نمازهای جماعت شرکت



مدرسه کمال بیابم و در قزوین برای خود جانشین بگذارم و فقط یک روز در هفته به قزوین بروم. روزهای چهارشنبه صبح از تهران راه می افتادم و ساعت ۸ سر کلاس بودم و عصر هم برمی گشتم. به این ترتیب چهار سال گذشت و سپس به تهران برگشتم. در این فاصله با نهضت آزادی همکاری داشتم و نشریات آنها را به قزوین می بردم و توسط

دوستانم پخش می کردم تا در ۱۱ اردیبهشت سال ۴۲ شناسایی و توسط ساواک قزوین دستگیر شدم و در ۱۵ خرداد ۴۲ در زندان قزوین بودم. پنجاه روز در زندان بودم و سپس به قید کفیل آزاد شدم و پس از محاکمه تبرئه شدم.

□ □ □

در جریان دستگیری و محاکمه مهندس بازرگان و دکتر سحابی، از مدرسه کمال به مدرسه ای در میدان ۱۵ خرداد (شاه سابق) رفتم و به تدریس ادامه دادم. بعد هم چند بار مدرسه عوض کردم، در عین حال که در مدارس ملی هم درس می دادم.

□ □ □

در سال ۴۶ به اتفاق آقای باهنر و آقای جلال الدین فارسی تیمی درست کردیم تا بقایای هیئت مؤتلفه را اداره کنیم. من هم با نام مستعار «امیدوار» در آن جلسات شرکت می کردم. کم کم برادران مؤتلفه، از جمله آقای شفیق از زندان بیرون آمدند و به تدریج سازمان جدیدی تشکیل شد و تحت پوشش رفاه تعاون اسلامی، کارهای سیاسی خود را شروع کردیم. من جزو هیئت مدیره بودم و اغلب کار فرهنگی می کردم.

□ □ □

یک شب آقای هاشمی رفسنجانی در جمع تجار فرش سخنرانی کرد و گفت بهتر است مدرسه ای را دایر کنیم و اعلام کرد که شخصاً سیصد هزار ریال کمک مالی می کند. تجار فرش هم به غیرتشان برخورد و پنج میلیون ریال کمک کردند. ما با این پول محل مدرسه رفاه را خریدیم و مدرسه دخترانه در آنجا دایر کردیم. کار ما کلاً سیاسی بود. من و آقایان باهنر،



جمعه ها هم ایشان در خانه آباد، در منزل یک نانوا جلسه داشتند و من هم در خدمتشان بودم. خلاصه این که مرحوم طالقانی هر جا که می رفتند، من هم می رفتم. یادم هست آن روزها که تازه دیپلم گرفته بودم، ایشان یک در شب سخنرانی در مسجد هدایت گفتند که معلمی در واقع نوعی پیامبری جامعه است. من که از نظر ذهنی و قلبی بسیار آمادگی داشتم، به قدری تحت تأثیر این جمله مرحوم طالقانی قرار گرفتم که شغل معلمی را انتخاب کردم و در امتحان دانشسرای عالی شرکت کردم و قبول شدم.

□ □ □

در دانشسرا از نظر سیاسی فعالیت چشمگیری وجود نداشت. در سال ۳۸ دوره سه ساله لیسانس را تمام کردم و به ملایر رفتم. چند روزی در آنجا بودم اما با رئیس آموزش و پرورش آنجا اختلاف پیدا کردم و به تهران آمدم. بعد هم به خوانسار رفتم و یک سالی در آنجا بودم. در آنجا روزهای جمعه جلسات تفسیر قرآن تشکیل می دادیم و معلم ها و افراد دیگر را جمع می کردم. یک نفر هم تفسیر می گفت و همه نسبتاً راضی بودند. آخر آن سال اتفاقی روی داد که تصمیم گرفتم به تهران برگردم.

□ □ □

هنگامی که دانشجوی فوق لیسانس آمار شدم، برای امرا معاش، ساعات بیکاری را به مدرسه کمال می رفتم. مدیر آن مدرسه دکتر سحابی بود که آن روزها به ژنورفته بود و مهندس بازرگان آنجا را اداره می کرد. من رفتم و تقاضای کار کردم و خوشبختانه مرا پذیرفتند و از همان جا کار سیاسی و فرهنگی خود را شروع کردم و به جبهه ملی دوم که تازه به وجود آمده بود، پیوستم.

□ □ □

هنگامی که جریان فوت آیت الله بروجردی پیش آمد، مهندس بازرگان و مرحوم طالقانی پیشنهاد کردند که جبهه ملی شب ختمی برای ایشان بگیرد. بعضی از اعضای جبهه ملی گفتند که به جریان مذهبی جامعه کاری ندارند. مهندس بازرگان می گفت اگر قرار است مبارزه ای در ایران پیروز شود، باید حتماً جنبه مذهبی داشته باشد. جبهه ملی ها موافقت نکردند. مهندس بازرگان عده ای را که با این عقیده او موافق بودند برای افطار دعوت کرد و موجودیت نهضت آزادی را اعلام کرد. ما جزو اولین افرادی بودیم که در نهضت آزادی ثبت نام کردیم. من همچنان مشغول تدریس در دبیرستان کمال بودم که ماجرای درخشش، وزیر آموزش و پرورش پیش آمد و معلم ها اعتصاب کردند.

□ □ □

با روی کار آمدن دولت امینی، مجدداً به آموزش و پرورش برگشتم چون وضع فرهنگ تغییر کرده بود. مدتی ساعات موظف خود را در قزوین تدریس می کردم و روزهای آزاد را به مدرسه کمال می رفتم. بعد قرار شد روزهای موظفم را به

جلساتشان شرکت می کردم. مصدق هم در آن دوران در اوج فعالیت بود، اما من جذب شعارهای فدائیان اسلام شده بودم که می گفتند، «اسلام برتر از همه چیز است و هیچ چیز برتر از اسلام نیست.» آنها می گفتند که احکام اسلام موبه مو باید اجرا شود و من که زمینه مذهبی داشتم، به دنبال این شعار بودم. آن روزها بیشترین مبارزه مذهبی ها با توده ای ها بود و من هم در آن فعالیت داشتم.

□ □ □

پنج سالی در نیروی هوایی بودم؛ یک سال در آموزشگاه و چهار سال کار. همزمان با کار درس خواندم و دیپلم گرفتم. وقتی جریان ۲۸ مرداد پیش آمد، من و عده ای دیگر از نیروی هوایی تصفیه شدیم و به نیروی زمینی رفتیم. در آنجا یک سال در کلاس ششم ریاضی درس خواندم و یک سال تبعید سال در نیروی زمینی تمام شد. ارتش مدتی ما را معطل گذاشت و به نیروی هوایی برنگرداند و آخر هم به ما گفتند اگر نمی خواهید در نیروی زمینی بمانید، استعفا بدهید. من هم فرصت را غنیمت شمردم و استعفا دادم.

□ □ □

از آنجا که دیپلم خود را در شهریور ماه گرفته بودم، نمی توانستم به دانشگاه بروم، به همین دلیل یک سال در بیجار معلمی کردم و موفق هم بودم. از آنجا که مجرد بودم و دوست و آشنایی هم نداشتم، بیشتر وقتم را صرف مطالعه و کارهای فرهنگی می کردم. دوران سختی هم بود. تمام کسانی که فعالیت سیاسی می کردند، به نوعی تحت تعقیب

من جذب شعارهای فدائیان اسلام شده بودم که می گفتند، «اسلام برتر از همه چیز است و هیچ چیز برتر از اسلام نیست»

بودند و من هم از این ماجرا دور نبودم.

□ □ □

آن سال تدریس را در بیجار گذراندم و سال نسبتاً خوبی بود، چون هیچ کس را جز کتاب نمی شناختم و اغلب اوقاتم به مطالعه می گذشت. با این که دیپلم من ریاضی بود، چون معلم انگلیسی آنجا منتقل شده بود، من در کلاس های اول، دوم و سوم انگلیسی درس می دادم. تابستان که شد به تهران آمدم و در دانشسرای عالی شرکت کردم و قبول شدم.

□ □ □

من از همان سالی که به نیروی هوایی رفتم با آقای طالقانی آشنا شدم و تقریباً هر شب جمعه مسجد هدایت می رفتم.



شفیق و توکل‌ی یا پرورنده نهضت آزادی داشتیم یا هیئت مؤتلفه بودیم و گردانندگان داخلی مدرسه هم خانمها بودند که اکثراً با سازمان مجاهدین ارتباط داشتند و ما هم البته این موضوع را نمی‌دانستیم.

□ □ □

آقای فارسی کم کم به این فکر افتاد که رهبری مبارزه را به خارج از کشور بکشد. با مهندس بازرگان صحبت کرد و موافقت نشد. او حاضر شد شخصاً به خارج کشور برود و ما هم در اینجا هر کدام مسئولیتی را پذیرفتیم که به او کمک کنیم. یکی پول بفرستد، یکی اخبار بفرستد و خلاصه هر یک کاری کنیم.

□ □ □

در سال ۴۱ ازدواج کردم. همسر من دختر یک بزاز است و تا کلاس ششم ابتدایی بیشتر درس نخوانده، ولی از نظر شعور اجتماعی، بسیار بالاست. در بسیاری از موارد برای من معلم ارزنده‌ای بوده است. بار اولی که به زندان افتادم، هفت ماه از ازدواج من می‌گذشت و من گمان کردم او به دلیل بی تجربگی، بسیار رنج خواهد برد، اما او با قدرت تمام تحمل کرد و به من امیدواری داد که از این که به خاطر اعتقادم زندانی شده‌ام به من افتخار می‌کند.

□ □ □

من از سال ۱۳۴۹ به تدریج همسر را وارد کارهای مبارزاتی کردم. در مدرسه رفاه، مردهای اداره کننده از نظر ساواک شناخته شده بودند، اما زنهارا ساواک نمی‌شناخت. یک سال از اداره مدرسه رفاه می‌گذشت که من برای دیدار با آقای فارسی به خارج رفتم. بعد از یک ماه که برگشتم (در سوم شهریور سال ۵۰)، دیدم رئیس دبیرستان، خانم پوران بازرگان می‌گوید که مسئولان مدرسه لو رفته‌اند و منظور او بچه‌های سازمان مجاهدین بودند. البته در آن هنگام آنها هنوز اسمی نداشتند، بلکه به عنوان بچه مسلمانهای اهل مطالعه و کار سیاسی دستگیر می‌شدند. من حنیف نژاد را از دوران دانشگاه و سعید محسن را از طریق انجمن اسلامی می‌شناختم و کلاً با بنیانگذاران سازمان مجاهدین از دوره دانشگاه و بعدها هم جلسات مسجد هدایت آشنا بودم. در سال ۴۷ سعید محسن به من مراجعه کرد تا مرا برای سازمان عضوگیری کند، ولی به علت اختلاف در نحوه مبارزه قبول نکردم، اما پذیرفتم که از این تماس با کسی صحبت نکنم.

□ □ □

رئیس مدرسه ما، همسر حنیف نژاد بود و آنها از طریق من با سازمان مجاهدین ارتباط برقرار می‌کردند. من برای آنها دو فایده بزرگ داشتم. یکی این که افراد قدیمی نهضت آزادی را می‌شناختم و راحت می‌توانستم پل ارتباطی آنها با سازمان باشم و دیگر این که خانواده‌های زندانی که به مدرسه می‌آمدند، به طور طبیعی با من تماس داشتند و اطلاعات و اخبار را ردوبدل می‌کردیم تا حنیف نژاد شهید شد. از آن به بعد مدتی با احمد رضائی آشنا شدم و سپس با آقای مهدی غیوران در مدرسه رفاه همکاری داشتم.

بعد هم که با بهرام آرام که بعدها مارکسیست شد، آشنا شدم. با کشته شدن احمد رضائی، ارتباط ما با سازمان فقط از طریق بهرام آرام ممکن بود. در این

سالها ما کتابهای مجاهدین را می‌خواندیم و به دوستانمان هم می‌دادیم، از جمله به آقای هاشمی رفسنجانی که می‌خواند و می‌گفت، «فلانی! این کتابها همان کتاب مارکسیستهاست». من به رضا رضائی می‌گفتم که آقای هاشمی این طور می‌گوید. می‌گفت، «چطور پس ما می‌خوانیم و هیچ کدام مارکسیست نشده‌ایم؟» البته قابل ذکر است که در آن دوران بعضی از اعضای سازمان مجاهدین در زندان، نماز خواندن را کنار گذاشته بودند و بعدها هم طیف وسیعی از آنها رسماً مارکسیست شدند.

□ □ □

پس از کشته شدن رضا، با لطف الله میثمی که تازه از زندان آزاد شده بود تماس گرفتم و همراه با او و محمد توسلی که مدتی شهردار تهران بود، تیمی را تشکیل دادیم تا ۲۸ مرداد سال ۵۳ که بمب دست‌ساز میثمی منفجر شد و او دستگیر گردید. من مجدداً از طریق بهرام آرام با سازمان ارتباط برقرار کردم و هفته‌ای یک بار اطلاعات و اخبار و پول را با آنها مبادله می‌کردم تا در سال ۵۳ دستگیر شدم. دستگیری من در شب تولد امام رضای (ع) بود. به این ترتیب که ما جلسات هفتگی با آقای دکتر بهشتی داشتیم و ایشان ۵ نفر را انتخاب کرده بودند تا تعالیمی را که به ما می‌دادند، در جاهای دیگر بازگو

سال ۵۳ سال وحشتناکی بود و دائماً از همه جای کمیته مشترک صدای ناله و فریاد می‌آمد. افراد را تا حد مرگ شکنجه می‌کردند و بعد به آنها می‌رسیدند تا کمی بهبود پیدا کند و دوباره همان برنامه‌ها را اجرا می‌کردند

کنیم و در آینده هم خودمان کلاسهای را اداره کنیم. کمتر کسی از آن جلسه خبر داشت. آن شب موقعی که برمی‌گشتم، مرادستگیر کردند و چشمهایم را بستند. در طول راه یکی از مأموران پرسید منزل رفقاییت بودی و من جواب مثبت دادم. وقتی مرا به زندان بردند، متوجه شدم که چه اشتباه بزرگی کرده‌ام و حالا آنها اسامی افرادی را که در جلسه بوده‌اند از من می‌خواهند. همان جا بود که تصمیم گرفتم به هر نحو ممکن این اشتباه خود را جبران کنم. هنگامی که در بازجویی، قصه دیگری را ساز کردم، آنها شکنجه‌هایشان را شروع کردند. این دوره ۱۴ ماه طول کشید. سال ۵۳ سال وحشتناکی بود و دائماً از همه جای کمیته مشترک صدای ناله و فریاد می‌آمد. افراد را تا حد مرگ شکنجه می‌کردند و بعد به آنها می‌رسیدند تا کمی بهبود پیدا کند و دوباره همان برنامه‌ها را اجرا می‌کردند.

□ □ □

هنگامی که رئیس کمیته مشترک، زندی پور، ترور شد، آنها به من گفتند که قرار است چهار نفر را اعدام کنند و یکی شان هم من هستم. آن روز مرا شکنجه سختی دادند. هر چند وقت یک بار هم یک نفر را هم سلولوی من می‌کردند تا از طریق او به اطلاعات من دسترسی پیدا کنند. یادم هست یکی شان روزه بود و گفت، «فلانی! من ناچارم هر چه را که تو می‌گویی به آنها بگویم، بنابراین حرفهایی را بزن که می‌شود آنجا گفت.»

□ □ □

یک بار نیمه ماه رمضان و روز تولد امام حسن (ع) بود که صبح مرا بردند و تا ساعت یک ظهر شکنجه‌ام دادند، طوری که ناچار شدند مرا کشان کشان به سلولم برگردانند. آن روز یکی از بهترین روزهای زندگیم بود چون تحمل شکنجه خود را محک زدم.

□ □ □

در تمام طول سالهایی که زندانی بودم و شکنجه می‌شدم، هیچ وقت به اندازه زمانی که سازمان مجاهدین تغییر ایدئولوژی داد، زجر نکشیدم، چون می‌دیدم که حاصل همه تلاشهایم به باد رفته و ضربه بسیار بزرگی به مبارزه اسلامی جامعه‌مان خورده است. در زندان حدود چهل نفر بودیم که به اتاق چهارمی معروف شده بودیم و سعی می‌کردیم در مقابل غیرمذهبی‌ها مقاومت کنیم.

□ □ □

از زندان که بیرون آمدم در تشکیلات انجمن اسلامی معلمان وارد شدم تا انقلاب شد و من به مدرسه رفاه رفتم. در کمیته استقبال امام حضور داشتم. پس از پیروزی انقلاب به عنوان مشاور وزیر آموزش و پرورش و پس از استعفای او به عنوان وزیر مشغول کار شدم. آن مدت یک سالی که در آنجا بودم، بسیار خوشحال و راضی بودم و ترجیح می‌دادم در آموزش و پرورش به کار خود ادامه بدهم، ولی با نزدیک شدن انتخابات مجلس، آقای هاشمی به من تلفن زدند و گفتند که برای نمایندگی مجلس کاندید شوم. بعد هم که مسئله نخست‌وزیری پیش آمد و من هر جا که می‌رفتم، از صمیم دل می‌گفتم که کابینه من کابینه ۳۶ میلونی است.

